



نوشته مجید نفیسی
نقاشی از یوتا آذرگین

رازکلمه‌ها

راز کلمه ها

نوشته مجید نفیسی
نقاشی از یوتا آذرگین



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

چاپ اول خرداد ۱۳۴۹

چاپ دوم دی ماه ۱۳۵۲

کلیه حقوق محفوظ است

اولین کودک، تنها بود ؛
بر روی خاک ، نشسته بود .
دور تا دوزش را چیز هایی گرفته بود که نمی شناخت
و چون نمی شناخت ، از آنها ترس داشت .

کودک چشم باز کرد و اولین بار به دنیا نگاه کرد :

به خاک نگاه کرد ؛
خاک سفید بود ، سیاه بود - تمام روی زمین را پوشانده بود .

به باد نگاه کرد ؛
باد رنگ نداشت ، خاک را با خود بلند کرد و رنگ گرفت - رنگ خاک گرفت .

خاک را باخود برداشت، ازجایی بهجای دیگر برد .
خاک‌ها را روی هم ریخت ، خاک بالا آمد - تپّه شد.
به آب نگاه کرد؛

آب ، آبی بود؛ در میان خاک راه رفت ، خاک را کند و پیش رفت،
از بلندی ها به گودال ها ریخت ، گودال ها پر شد
دریا و دریاچه شد .





به آتش نگاه کرد؛

آتش سرخ بود. ابری به ابرِ دیگر خورد، آتش از آسمان به زمین آمد، به شاخه‌یی خُشک رسید:





آتش به جهان آمده بود .



کودک گوش داد، از جهان، صدا هایِ ناشناس می آمد.

به صدای باد گوش داد؛

باد، آمد:

هو

هو

هو

خاک را باخود برداشت، و از جایی به جایِ دیگر برد.

به صدای آب گوش داد؛

آب آمد:

شر

شر

شر

خاک را باخود برداشت، و از جایی به جایِ دیگر بُرد.

به صدا هایِ رویِ خاک گوش داد؛

کسی می رفت،

کسی می آمد،

و صدای

سام

سام

تمام نمی شد.





به صدای آتش گوش داد. آتش از آسمان، با صدایی ترس آور، آمد.
ولی هیچ کس نمی داند اولین بار، آتش چه صدایی داشت.
شاید مانند آتش های امروزی سُر

سُر

می کرد.

اما، این را می دانیم که درخت ها آتش گرفتند؛ درخت ها سوختند، دود کردند، جنگل ها آتش گرفتند .
کودک بر خاک نشسته بود، آتش به او نزدیک می شد.
هوا از سوز آتش، گرم شد؛ کودک گرم شد .
آتش نزدیکتر شد .

كودك دست‌هايش را به آتش نزديك كرد .
 كودك دستش را ، براي اولين بار ، حر كت داد .
 دست‌هايش ، از سوز آتش ، سوخت و درد گرفت .
 براي اولين بار ، حس كرد كه آتش ، گرم‌ست .
 براي اولين بار ، لمس كرد كه آتش ، مي سوزاند .
 دست‌هايش را پس كشيده ؛ روي پاهايش بلند شد .
 كودك ، قَدَمِ اوّل را برداشت :
 پاهاي كوچكش را ، باحر كتي ، از جايي به جاي ديگر مي گذاشت .
 دست‌هاي كوچكش را باز كرد ؛ به هوا برد ، پايين آورد .
 پس ، اين هوا بود كه بالاي سرش پهن شده بود .
 پس ، اين خاك بود كه زير پاهايش پهن شده بود .



پس این باد بود که
هو

هو

می کرد، و از جایی به جای دیگر می رفت.

پس این آب بود که

شر

شر

می کرد، و از جایی به جای دیگر می رفت.

پس این آتش بود که

سُرُ

سُرُ .

می کرد، و از جایی به جای دیگر می رفت.



ودراین میان ، کودکی بود که پیش می رفت
ودنیا هنوز برایش ناشناس بود، ترس آور بود .

دنیا برایش تازگی داشت

وهمه چیز با او حرف می زد:

گیاه حرف می زد.

سنگ حرف می زد.

تاریکی حرف می زد.

آب و آتش و باد، با او حرف می زد.

او، شاعر بود.





و در این میان ، کودکی بود که کار می کرد- کودکی که شاعر بود :
راه می رفت ، و با آهنگ گام ها می خواند.
تبر می زد ، و با آهنگ تبرها می خواند.



پارو می کشد، و با آهنگِ پاروها می خواند.

می خواند و می خواند،

چیزهایی زمزمه می کرد؛

صداهایی هَمَاهَنَگِ ضربه‌های گام‌ها و تبرها و پاروها از گلویش بر می خاست.

وهنگامی که کار می کرد

دیگر تنها نبود:

صد دست، صد تبر، صد دَهان

با آهنگِ ضربه‌ی تبرها هَم‌صدا، می خواندند،

چیزهایی زمزمه می کردند.

صداهایی هَمَاهَنَگِ ضربه‌های گام‌ها و تبرها و پاروها از گلویشان بر می خاست.

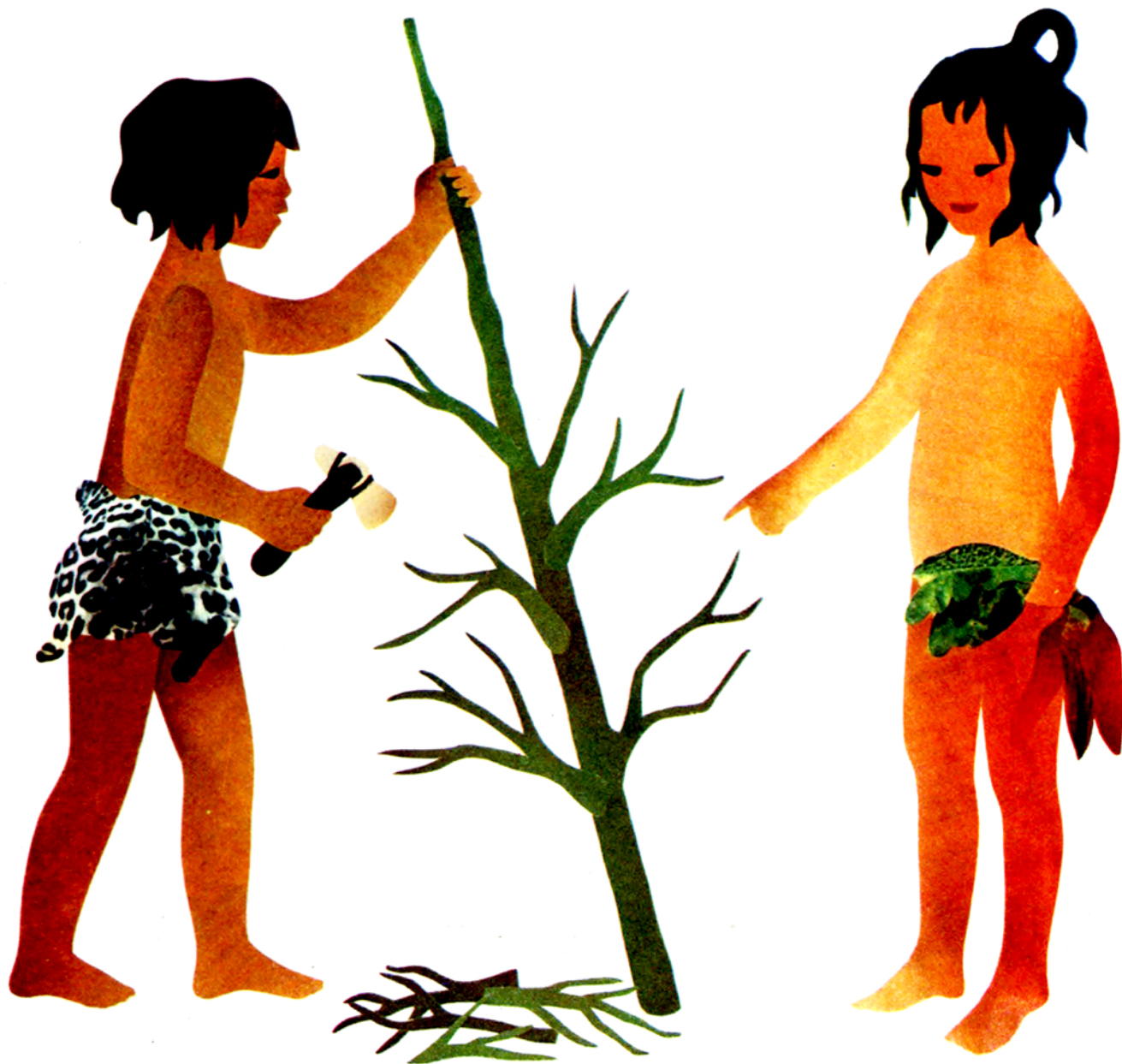
و این صداها، کم‌کم شکل گرفت — کلمه شد؛

نامِ تبر شد، نامِ پارو شد، نامِ دست شد، نامِ پا شد.

نامِ تبر زدن شد، نامِ پارو زدن شد، و نامِ راه رفتن.







کودل همچنان کار می کرد و پیش می رفت، و چون تنها بود، به چیزها نام داد تا بادیگران سخن بگویند؛

بگوید: تبر.

بگوید: دست.

بگوید: تبر زدن.

چیزها بی نام بودند:

چیزی بود که رنگ داشت و روی زمین را گرفته بود.

آن چیز امروز آب است و آن رنگ، رنگِ آبی.

چیزی بود که بی رنگ بود و حرکت می کرد.

آن چیز امروز بادست و آن حرکت، وزیدن.

آب، اول بی نام بود— نام نداشت، ولی بدونِ نام زندگی می کرد.

خاک، اول بی نام بود— نام نداشت، ولی بدونِ نام زندگی می کرد.

این نام ها را کودک به باد و آب و خاک و آتش داد، و به چیزهای دیگر.
باد

هو

هو

می کرد،

و او اولین بار شاید باد را هو هو نامید.

آتش

مر

مر

می کرد،

و او اولین بار شاید آتش را مرمر نامید.



آب

شر

شر

می کرد،

واو اولین بار شاید آب را شر شر نامید.

ولی همه‌ی این‌ها برای تو خسته کننده است.

تو به دنیا می آیی، تنها نیستی.

روزها می گذرند و تو چیزهای تازه می بینی:

مانند کودکِ اول، خاک را می بینی. باد را می بینی. آتش را می بینی.

آب را می بینی.

روزها می گذرند و تو چیزهای تازه می شنوی:

صدای آب را می شنوی. صدای آتش را می شنوی. صدای باد را می شنوی.

روزها می گذرند و تو هر روز می شنوی که پدر می گوید: خاک.

مادر می گوید: خاک.

خواهر می گوید: خاک.

همه می گویند: خاک... خاک... خاک...
و آنگاه

خاک در مغز تو، در ذهن تو، نام می گیرد؛
و تو به خاک، نام می دهی - می گویی: خاک.
روزها می گذرند، و تو هر روز می شنوی که پدر می گوید: آتش.
مادر می گوید: آتش.
خواهر می گوید: آتش.
همه می گویند: آتش... آتش... آتش...
و آنگاه

آتش در ذهن تو نام می گیرد.
تو به آتش نام می دهی - می گویی: آتش.
کلمه های تازه می شنوی، دنیا برایت از نام ها پر می شوند.



تو به آتش فکر می کنی .

مادرت می پرسد : « به چه فکر می کنی ؟ »

می گویی : « آتش ؛ رنگش سرخ است و گر گر صدا می کند . »

مادرت می داند که آتش چیست ، وقتی تو می گویی :

آ

ت

ش

می فهمد که این سه حرف ، کلمه‌ی آتش است : چیزی که رنگش سرخ است ،
پوستِ بدن را می سوزاند و صدای گر گر می دهد .

راستی هیچ فکر کرده‌یی که اگر آتش نامی نداشت ، به مادرت چه می گفتی ؟
مادرت می پرسید : « به چه فکر می کنی ؟ »

و تو دستِ مادرت را می گرفتی ، به کنار آتش می بردی ، آتش را نشان می دادی و می گفتی : « به این . »
ولی همیشه که نمی توانی این کار را بکنی :

پدری داری که صبح‌ها برای کار ، از خانه بیرون می رود .
تو در خانه ، به او فکر می کنی .

مادرت می پرسد : « به چه فکر می کنی ؟ »

ولی تو که همیشه – هر وقت به پدرت فکر می کنی – نمی توانی دستِ مادرت
را بگیری و او را به بیرون از خانه ، جایی که پدرت کار می کند ، ببری و پدرت
را نشان بدهی و بگویی : « به این . »

راحت تر آن است که تو ، به کسی که پدرِ توست ، نام بدهی .
به او بگویی :

پ

د

ر

وقتی هم که مادرت از تو می پرسد : « به چه فکر می کنی ؟ »





بگویی: «به پدرم؛ او همیشه در خانه عصبانی ست،
 حوصله‌ی گوش دادن به حرف‌های مرا ندارد، من خیلی تنهام.»
 من نمی‌دانم که بعد، مادرت به تو چه می‌گوید.
 ولی مادرِ من می‌ایستد، نگاهم می‌کند، و بعد، می‌گوید: «بهترست
 که بروی بخوابی، معلوم‌ست که خسته شده‌یی.»
 من توی رخت‌خوابم می‌روم، چراغ را خاموش می‌کنم و لحاف را تارویِ
 چشم‌هایم بالا می‌کشم.
 بعد از خودم می‌پُرسم که کلمه‌ها، چگونه پیدا شده‌اند؟ برادرِ کوچولویِ
 من، تا دو سالگی همیشه به آتش می‌گفت: آخ.
 او نام تازه‌یی به آتش داده بود.





